

بخش چهارم و پایانی داستان دریاچه هانگزو

روح فراموشکار



نمایی از دریاچه هانگزو-چین

علیرضا عیوضی
داستان‌نویس

صدای یوسف توجه‌ام را جلب کرد. بالای سر زن ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. با حرارت و سرعت، جملات چینی را پشت سرهم ردیف می‌کرد. زن دستش را به شانه پسرک تکیه داد. به سختی از جا برخاست و به سمت کلبه به راه افتاد. امواج یکی پس از دیگری به ساحل می‌رسیدند. از ماسه‌ها بالا می‌رفتند و دوباره به دریاچه برمی‌گشتند. هر چه می‌گذشت صدای یوسف بلندتر می‌شد. نگاهم را به نصرت دوختم و منتظر شدم. اشاره‌ای به یوسف کرد و گفت: «با مسوول نگهداری اجساد صحبت می‌کنه!» ناگهان صدای فریاد یوسف بلند شد. نصرت به طرف او دوید.

«یا خدا!»

برگشت و نگاهم کرد. اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید و از برآمدگی چانه‌اش می‌چکید. شانه‌اش را تکان دادم: «چی شده نصرت؟»

تردید در نگاهش موج می‌زد.

«رفتن سراغ جسد. از سردخونه درش آوردن. دیدن، کاور جنازه بخار کرده! بازش کردن...»

گریه‌امانش نداد! صورتش را به سمت آسمان گرفت و زیر لب زمزمه کرد. بی‌اختیار فریاد زدم: «زنده‌اس؟»

خیره نگاهم کرد. انگار اولین بار بود که مرا می‌دید! لبش را گاز گرفت: «زنده‌اس! ولی نمی‌تونه حرف بزنه!»

در آغوشش گرفتم. انگار پس از سال‌ها، گمشده‌ای را پیدا کرده بودم. یوسف همچنان روی ماسه‌ها نشسته بود و به آن سوی دریاچه خیره مانده بود. شدت باران کمتر شد و نسیم خنکی وزیدن گرفت. ماهیگیرها رفته بودند و اطراف دریاچه خلوت‌تر شده بود. دستش را گرفتم و بلندش کردم. اثری از پسرک و زن نبود.

عجیب بود که به کلبه برمی‌گشتیم. نیرویی نامرئی ما را به آن سو می‌کشید. نگاهم به دریاچه افتاد و آرامش آن! انگار از نیروی ناشناخته‌زن برآشفته بود!

یوسف وارد کلبه شد. ما هم به دنبالش. زن روی نیمکت چوبی نشسته بود چشم‌هایش را برهم گذاشته بود. پسرک با حوله کوچکی موه‌ای او را خشک می‌کرد. هنوز ته‌مانده‌های بوی تند و گزنده، در هوا موج می‌زد. صدای تلفن یوسف بلند شد. زن سراسیمه چشم‌هایش را باز کرد و از پنجره مقابلش به دریاچه چشم دوخت. انگار تحمل

صدار را نداشت. قبل از این اتفاقات، دلشوره‌ام کمتر بود و تنها دغدغه‌ام برگرداندن جنازه بود. اما حالا دنیای تازه‌ای پیش رویم بود. از کلبه بیرون رفتم. یوسف با تلفن صحبت می‌کرد. عصبی بود. نصرت هم بیرون آمد. سیگارش را روشن کرد و به دیوار کلبه تکیه داد. باران بند آمده بود.

صدای جارو از داخل کلبه می‌آمد که منظم و متوالی، به روی زمین کشیده می‌شد. نزدیک‌تر شد. به در که رسید، پسرک لاغر هم نمایان شد. جارویی که دستش بود، از قد خودش هم بلندتر بود. گرد و خاک و زباله‌ها را جمع کرد و بیرون ریخت!

یوسف با عصبانیت تشر می‌زد! نصرت گفت: «یه مشکلی پیش اومده!»

دلم شور زد.

«زنده‌اس؟»

توجه‌اش به یوسف بود.

«حالش خوبه! ولی یه مشکلی دیگه داره!»

یوسف تکان خورد. تلفن همچنان در دستش بود. واین بار برخلاف انتظارم، تلاش می‌کرد تا فارسی صحبت کند! در بین جملاتش اسم مسعود را بر زبان آورد. دیگر اطمینان داشتم که با مسعود صحبت می‌کند! نصرت گفت:

«نمی‌تونه فارسی صحبت کنه!»

باحیرت پرسیدم: «مگه می‌شه؟»

یوسف تلفن را قطع کرد و به جای نصرت جواب داد: «تموم اطلاعاتش پریده!»

نصرت ادامه داد: «خیلی عجیب نیست! حافظه بلند مدت. دوباره برمی‌گرده!»

یوسف گفت: «اون فقط چینی حرف می‌زنه!»

بی‌اختیار فریاد زدم: «ولی اون که چینی بلد نبود!»

نصرت به طرف در کلبه برگشت.

«همه‌اش زیر سر این زنه‌اس!»

یوسف ترش کرد.

«دیگه داری بی‌انصافی می‌کنی!»

گفتم: «ولی چرا فقط چینی؟»

یوسف نفس عمیقی کشید و جواب داد: «نمی‌دونم. شاید چون واسطه‌اش چینی بوده!»

به طرف اتومبیل خود به راه افتاد. از داشبورد دسته‌ای پول برداشت. برگشت و خندید.

«مردی که فارسی بلد نباشه، بهتر از مردیه که مُرده باشه!»

خنده‌ام گرفت. هم به خنده او و هم به جمله‌ای که به سختی



از کلبه بیرون رفتیم. قبل از این که حرکت کنیم، بار دیگر نگاهی به دریاچه انداختم. آرام بود. دیگر از موج خبری نبود! حتی از موج‌های کوچک هم! تنها آرامش بود که در آن موج صدای پرنده‌ای وحشی، از بین درختان سر به فلک کشیده برخاست و در پهنه دریاچه محو شد

سرهم کرده بود.

«پولشو بدم بریم.»

دلم نمی‌خواست دوباره به کلبه برگردم. گفتم: «از طرف من تشکر کن. خیلی زیاده!»

نصرت سرک کشید و کنج‌کاو به داخل کلبه رفت. به ناچار من هم دنبالش به راه افتادم. پسر گوشه‌ای نشسته بود و در کاسه‌ای چوبی برنج می‌خورد.

یوسف از زن فاصله گرفت و به سمت ما آمد.

«قبول نمی‌کنه! می‌گه، من کاری نکردم، خودش زنده بود!»

نصرت جلو آمد.

«اون کار خودشو کرده، باید بگیره!»

از تصور زنده بودن مسعود، در پوست خود نمی‌گنجیدم.

«زودتر برگردیم پیش مسعود. اون الان به کمک ما نیاز داره!»

نگاهی به ساعت کردم. هنوز به وقت ایران بود. چهار ساعت ونیم به آن اضافه کردم و با خوشحالی ادامه دادم: «می‌تونیم بعداً براشون آذوقه بیاریم! حتی با خود مسعود! چرا که نه!»

زن حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. از روی نیمکت بلند شد و به انتهای کلبه رفت. روی تخت چوبی دراز کشید و چشم‌هایش را بر هم گذاشت. یوسف اسکناس‌های سرخ رنگ چینی را روی میز گذاشت. از کلبه بیرون رفتیم. قبل از این که حرکت کنیم، بار دیگر نگاهی به دریاچه انداختم. آرام بود. دیگر از موج خبری نبود! حتی از موج‌های کوچک هم! تنها آرامش بود که در آن موج می‌زد! صدای پرنده‌ای وحشی، از بین درختان سر به فلک کشیده برخاست و در پهنه دریاچه محو شد. خورشید آرام و باوقار از زیر ابرها بیرون می‌آمد. مسعود، اما با من برنگشت! تمام دوازده روز اقامتم را تلاش کردم اما اثری نداشت. او نه تنها زبان فارسی را از یاد برده بود، بلکه وجود خانواده‌اش را نیز به کلی انکار می‌کرد! از دومین روز به هوش آمدنش، زنی چینی و پسرکی دورگه، دائم کنارش بودند که آنها را متعلق به خود می‌دانست! یوسف باز هم دست به کار شد و با نفوذی که داشت مدارک مربوط به ازدواج و تولد پسرش را بیرون کشید. باورش سخت بود اما مسعود راست می‌گفت. سال‌ها قبل‌تر و هزاران کیلومتر آن‌سوتر از سرزمین مادری‌اش، دل در گرو عشقی گذاشته بود که گذشتن از آن ممکن نبود. بارها عکس همسرش را نشانش دادم اما بی‌فایده بود. او به همراه زبان مادری، خاطرات سرزمین اجدادیش را هم از یاد برده بود! حتی مرا! ناچار بازگشتم. بدون مسعود! و با رازی که می‌بایست تا همیشه در سینه نگاهش می‌داشتم.